اطلاعات ۱۳۰۵
یکشنبه ۱۵ بهمن ۱۴۰۲ ۲۳ رجب ۱۴۴۵
۴ فوریه ۲۰۲۴ سال نودوهشتم * شماره ۲۸۶۰۰
ettelaatonline ettelaat.com

مقاله
تاریخی ـ اجتماعی

چه شد که نظام شاهی فروریخت؟

تقریباً هیچ کس مرحوم دکتر اسلامی ندوشن را به عنوان جامعه شناس یا فردی سیاسی نمی شناسد؛ او حقوقدان ادیبی بود که تاریخ، فرهنگ و ادبیات ایران را به خوبی می شناخت و با دنیای امروز آشنا بود و چون هیچ چشمداشت مادی نداشت و خواهان مقامی نبود و ایران را دوست می داشت و نگران حال و آینده اش بود، دلسوزانه پیشنهادهایی می کرد که اگر به هنگام شنیده می شد، اوضاع به طرز دیگری رقم می خورد. اینک تحلیل او از علل فروپاشی حکومت شاه

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
متفکر و نویسنده

تو چون خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را
(ناصرخسرو)

ایران از ۲۸ مرداد ۳۲ تا ۲۲ بهمن ۵۷، یعنی طی بیست و پنج سال، گرچه ظاهر آرامی داشت، در باطن بسیار ناآرام بود. می توان گفت که حکومت هرگز وجههٔ یک نظام اطمینان بخش به خود نگرفت؛ اما تنها چشم بیدار می توانست آنچه را در لایهٔ زیرین قضایا می گذشت، ببیند. وقایعی که در کشور روی می داد، گویا و معنی دار بود. حکومت ناگزیر بود که پیوسته حالت تدافعی به خود بگیرد و نوش و نیش را با هم بیامیزد. ایران بیشتر به یک سفینهٔ سرگردان شبیه بود که ارتباط از بادستگاه هدایت کننده مختل شده است. ناآرامی ها و واکنش ها از همان ابتدا روی می نماید: تظاهرات پیاپی که منجر به کشتار چند دانشجو می شود، استعفای چند سفیر از مقام خود که در هر حال واکنش جهانی داشت، اغتشاش در فارس، بگیر و ببند، اعدام افسرانی که از روی عصیان زدگی به حزب توده پناه برده بودند. میان مردم و حکومت نوعی بریدگی روی نموده بود. مردم که در دورهٔ **مصدق** فکر کرده بودند استقلال سیاسی خود را باز یافته اند، پس از کودتا در لاک خود فرو می روند. بغض فروخورده با گذشت زمان تبخیر می شود، ولی ته نشین آن می ماند. کدورت هرگز از روح ایرانی زدوده نشد، تا آنکه در بهمن ۵۷ مجال بروز یافت.

با این حال، حکومت چنان می نمود که بر جای خود محکم است. کشورهای دیگر صلاح خود را در آن می بینند که با حکومت ایران راه وفاق بیابند و یا حتی از آن پشتیبانی کنند. شاه صریحاً گفت باز یافت تاج و تخت خود را مدیون آمریکا می داند، آمریکا هم از کمک دریغ ندارد تا نظام جدید بتواند دوران نقاهت خود را بگذراند. از سوی دیگر شوروی با پس دادن طلاهای ایران که گرو نگاه داشته بود، به حکومت روی خوش نشان می دهد، تلطّف های دیگر هم می کند. کم حکومتی با دولت مصدق با نظر مساعد نگاه می کرد، بعضی به جهت منافع، بعضی از روی حسد. شاید در این میان، دو سه کشور از نوع هند و مصر استثنا بودند؛ زیرا مصدق بر مردم تکیه داشت و یک حکومت دنیای سوم که بر مردم متکی باشد، حالت «غیرخودی» به خود می گیرد و الگویی خطرناک می شود.

حکومت کودتا برای آنکه قیافهٔ مشروع به خود بگیرد و ریشه بدواند، از هیچ یک از حرکات استحکام بخش، غفلت نمی ورزد. وعدهٔ رونق اقتصادی و حتی آزادی و مدارا به مردم می دهد. در سیاست خارجی از چپ و راست به جلب قلوب می پردازد. بعد از آنکه درآمد کشور با تولید بیشتر و گران شدن نفت افزایش می یابد، به طرزی سخاوتمندانه، از کیسهٔ ملت ایران به کشورهای دیگر کمک می کند. در صحنهٔ بین المللی بسیار دست و دلباز است. پیاپی سران کشورهای مختلف به مهمانی به ایران می آیند و مورد نوازش و هدیه و احیاناً مشمول قراردادهای رضایت بخش قرار می گیرند. در مقابل، سفارت های ایران وظیفه شان آن می شود که دعوت های اعتباربخش برای شاه ایران فراهم نمایند...

ایجاد «سازمان امنیت»، ایجاد دو حزب «ملیّون» و «مردم» که هر دو عمر کوتاه دارند، جزو تعبیه هاست. پس از آن، حزب «ایران نوین» و «رستاخیز» می آیند. باید به کشور قیافه مشروع و متمدن داد؛ ولی چون شَتَبه به جای اصل نشسته، هر یک از این تجربه ها عقیم می ماند. تدبیرهای مترقیانه نیز نمی تواند راه به جایی ببرد، از جمله اصول ششگانه شاه، یعنی سیاست توجه به قشر زحمتکش ایران، گروه دهقان و کارگر که اندکی بیدار شده بودند و نمی بایست آنها را به حال خود گذارد.

چون جنگ سرد جریان دارد، و دنیا به دو جبهه تقسیم شده است، ایران با همهٔ انعطافی که به کار می برد، طبیعتاً نمی تواند با تمام جبهه ها دوست بماند، این است که بر آمریکا تکیه می کند و به پیمان های دفاعی می پیوندند. در نتیجه ناخشنودی شوروی را برمی انگیزد، به طوری که **خروشچف** رئیس شوروی، شاه را «عروسک آمریکا» می خواند و رژیم ایران را به «سیب گندیده» تشبیه می کند که به زودی فرو خواهد افتاد! این صریح ترین اظهارنظری است که راجع به ایران می شود. بر اثر آن، کاری که در صحنه بین المللی کمتر پیش آمده بود، میان ایران و شوروی پیش می آید، و آن این است که دو کشور بلندگو بر سر مرزها می گذارند و به یکدیگر دشنام می دهند. از سوی دیگر اتحادیهٔ عرب نیز خلیج چند هزار سالهٔ فارس را خلیج ... می خواند و از آن بدتر، خوزستان را جزو لاینفک سرزمین اعراب می شناسد. بدیهی است که رژیم های نامتکی به مردم، در معرض آنند که از هر سو مورد بهانه گیری های مضحک قرار گیرند.

هشدارها!

حوادث هشداردهنده یکی از پس دیگری می آیند: لغو نتیجهٔ انتخابات مجلس نوزدهم، کناره گیری **اقبال** از نخست وزیری که خود را «غلام خانه زاد شاه» می خواند، کناره گیری **عَلَم** از دبیرکلی حزب مردم که خود پایه گذارش بود، آتش زدن اتومبیل اقبال در دانشگاه تهران از جانب دانشجویان، افشاگری **احمدآرامش** از ناهنجاری های سازمان برنامه، سرانجام اعتصاب فرهنگیان و کشته شدن یکی از معلمان بهانه قرار می گیرد که دولت های محافظه کار گذشته کنار بنشینند و **دکتر امینی** که سبک دیگری دارد و قدری حرفهای تازه می زند، بر سر کار آید. امینی می گوید که «دولت او دولت انقلابی» است، و سه وزیر شاخص او: **الموتی**، **ارسنجانی** و **درخشش** می خواهند در سه زمینهٔ دادگستری، اصلاحات ارضی و فرهنگ سروصداهایی راه بیندازند.

آمریکای زمان **کِندی** تا حدی نگران حال ایران است و توصیه هایی دارد. این توصیه ها برای آن است که رژیم با اندکی تعدیل، بتواند به حیات خود ادامه دهد؛ ولی همهٔ اینها برای کشوری که احتیاج به معالجهٔ بنیادی دارد، به منزلهٔ قرص آسپرین است. بازداشت و محاکمهٔ بعضی از سپهبدان کشور که همگی در گذشته جزو خدمتگزاران وفادار رژیم بودند، نشانهٔ دیگری از بحران است. از سوی دیگر توقیف چندمین بار سران «جبههٔ ملی» نشان می دهد که هنوز نهضت ملی بی خطر نیست. تغییر دولت از امینی به عَلَم، خدمتگزار بی چون و چرای شاه، حاکی از احیای قدرت شاه است. معروف است که شاه در آمریکا به کندی گفته بود: «هر کار بخواهید، من خودم می کنم، چه کار به امینی دارید؟» و کندی هم قانع شده بود. شروع رفراندم برای تصویب مواد ششگانهٔ شاه در شش بهمن، که ادعا شد که شش میلیون نفر در آن شرکت جستند، آغاز یک دوران تازه در تاریخ معاصر گشت. این خود دستاویز وقایع فروردین و خرداد ۴۲ شد که رژیم را تا به آستانه سقوط جلو برد. در واقع ۶ بهمن به ۲۲ بهمن پیوست. تشکیل «کنگرهٔ آزادزنان و آزادمردان» نشانهٔ آن بود که دولت ایران تمام مناسک تجدد و مردمسالاری را به انجام می رساند؛ ولی حفرهٔ سیاهی که در آن پیدا شد، این بود که **احمد نفیسی** ـ برگزارکنندهٔ کنگره ـ که آن را با موفقیت به پایان رسانده بود، بی درنگ توقیف گردید و بی محاکمه چهار سال در زندان ماند و بعد از چهار سال گفتند که بی گناه بوده! نفیسی یک قدم تا نخست وزیری بیشتر فاصله نداشت که فرو افتاد. با این حال، اینها مانع نبود که سران بزرگ جهان، یکی پس از دیگری به ایران بیایند: ژنرال **دوگل** از فرانسه، **برژنف** از اتحاد شوروی، و دیگران... شاه می گفت: «من این اقبال را دارم که دشمنانم نابود می شوند» و نمونه هایی هم عرضه می کرد: برادران کندی که هر دو کشته شدند، خروشچف که به زیر افتاد و در عزلت مرد...

ثبات ویران کننده

واقعهٔ مهم که ورق تازه‌ای در سرنوشت ایران معاصر گرداند، بر سر کار آمدن گروه «مترقی» به ریاست **حسنعلی منصور** بود در ۱۷ دی ۱۳۴۲. این جریان چهارده سال پایید که می توان آن را دوران «ثبات ویران کننده» خواند: دوره آرامش، زرق و برق، تجدد، گران شدن نفت، ثروت سرشار، زایش «تمدن بزرگ»، جشنهای ۲۵۰۰ ساله، بروبیا؛ همهٔ ابواب بختیاری به روی رژیم باز بود تا سرانجام به جانب سقوط برود!

منصور که در توخالی حرف زدن استعداد عجیبی داشت، شروع کرد به نطق پشت نطق، با اصطلاحاتی که درست برای مردم مفهوم نبود و کسی هم گوش نمی داد. با تکرار اصطلاحاتی از نوع «کادر»، «برنامه»، «چارچوب»، «سوارکردن» و «پیاده کردن». مثل این بود که این کلمات نخستین بار به زبان فارسی وارد می شد تا مردم بیابانی را وارد عالم «آبادانی» و «تجدد» کند! ریاست منصور یک سال هم نکشید. در ۱ بهمن ۱۳۴۳، او را جلو مجلس تیر زدند و کشتند. دستاویزش قبول مصونیت قضائی نظامیان آمریکایی بود که نوعی تجدید «کاپیتولاسیون» شناخته می شد. منصور ناکام از جهان رفت، زیرا آرزوهای بسیاری در سر داشت و هنوز در قدم اول بود. با این حال، بگومگو دربارهٔ قتل او زیاد بود. راجع به قتلهای سیاسی همیشه بازار شایعه داغ بوده است. در عین حال، یک چیز مسلم است و آن این است که ایران با کل سوابق و فرهنگی که داشت، فردی چون منصور و اقران او را نمی پسندید. ایران اسب توسنی است که سوارِ نه درخور طبع خود را، دیرتر یا زودتر بر زمین می زند!

دوست و همکار نزدیک منصور، **امیرعباس هویدا**، به جای او برگزیده شد. شاید کم کسی به اندازهٔ هویدا با منصور در یک خط بود، منتها کمتر جسور و بیشتر زیرک. هویدا با بی مسلکی ای که دم به نبوغ می زد، توانست سیزده سال بر اریکهٔ نخست وزیری تکیه بزند. شاه با آنکه در آغاز تشکیل دولت منصور با او نظر چندان مساعدی نداشت، بعد او را مردی یافت که گویی به قوارهٔ دلخواه اویش سرشته اند، مانند کسی که لباسی سفارش بدهد و به قالب تنش بدوزند. کمتر کسی در ایران دیده شده است که بتواند مانند هویدا این چندچهرگی را در خود جمع کند: چپ مآب باشد؛ فراماسون باشد؛ انترناسیونالیست بشود؛ ایران مدار باشد، بی آنکه فارسی را درست بلد باشد؛ هم منتسب به دینی خاص باشد، و هم آن را باور نداشته باشد؛ کشورهای اروپایی را خیلی بهتر از ایران بشناسد، و بر سر هم نتوان اسم برد که به چه چیز در زندگی پایبند است! از همه عجیب تر، سابقهٔ ضدسلطنت داشته باشد و آنگاه طی سیزده سال کلمهٔ «شاهنشاه» از دهانش نیفتد. این چه طلسمی بود که شاه در این همه مدت به چنین کسی اعتماد کرد، یعنی زمام مملکت را به دست او سپرد؟ این است که من در جای دیگر آن را «معمای ایران» نامیدم؛ ولی در هر حال طلسمی بود که برای خود او و شاه، هر دو، بدبختی آورد.

در گذشته، امثال **شریف امامی** و عَلَم هر چه بودند، ایرانی مآب بودند. درست است که صرفهٔ خود را در اجرای «منویّات» می دیدند، ولی به گونه‌ای نبودند که از قالب «ایرانیت» بیرون آیند، ولو این ایرانیت را به صورت خودخواهانه‌ای به کار می انداختند، اما با آمدن «گروه مترقی»، وضع دگرگون شد. بنای ادارهٔ کشور بر شیوه‌ای گذارده شد که به هیچ‌وجه با مزاج ایران ساز گار نبود. دیدگاهی که اتخاذ شد، دیدگاه ایرانی نبود، و البته چیزی که در این میان به کمک آمد که به بیراه روی شتاب بخشد، گران شدن نفت بود. تفکر حکومتی ایران به هیچ‌وجه ظرفیت خرج کردن این همه پول را نداشت و سرش به دور افتاد و جز آنکه به انفجاری از نوع ۲۲ بهمن بکشد، راهی در برابرش نماند و دواسبه به سوی آن پیش راند. شاه یک روز گفت: «کوروش، آسوده بخواب، ما بیداریم»، چندی بعد گفت: «صدای انقلاب شما را شنیدم»؛ ولی هر دو خیلی دیر بود. شاه اگر نگوییم که در اجبار بود، خبط بزرگی در زندگی خود مرتکب شد که گروه «مترقی» را بر سر کار آورد؛ زیرا او مجری خوراندن دارویی به ایران گشت که برای او ناسازگار بود:

گفت آن دارو که ایشان کرده‌اند
آن، عمارت نیست، ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون...[1]

شکست تجدد

اگر بخواهیم یک مورد را در دنیای سوم به عنوان شکست «تجدد» نام ببریم، آن ایران است. از بعد از ۲۸ مرداد همه تکیه ها بر تجدد گذارده شد و نتیجه نداد، مانند قلب پیوندی که پیوند را رد می کند. علت روشن است. نه آنکه تجدد چیز بدی باشد، یا ایرانی قابلیت قبول آن را نداشته باشد. نه، علت آن بود که «تجدد» در غیر موضع خود گذارده شده بود. اصلاحات ارضی موجب گشت که عده زیادی از روستاها رو به شهر بنهند. سرمایه ها از زمین، به کارخانه ها انتقال یابد. مقنّی ها و کارگران روزمزد ـ در حالی که از معاش فردای خود بی خبر باشند ـ سیگار ونیستون بکشند و احیاناً ویسکی بنوشند. چشم و گوشها به روی دنیائی باز شد که دنیای پلاستیک و ترانزیستوری بود، توقع ها افزایش پیدا کرد، ولی امکان ها ایستا ماند و زاغه ها برپا گردید. فرهنگی نبود که بتواند در میان آنها هماهنگی ایجاد کند. از سوی دیگر افزایش تعداد دانشجو فضای دانشگاه ها را متشنج کرد و موج آن به طرف بازار و جنوب شهر رانده شد. دانشجویان نیم خوانده، نظاره گر یک گروه ممتاز بودند که به درون حکومت راه پیدا کرده بودند و می توانستند واجد همه چیز باشند، در حالی که آنان افق روشنی در برابر نمی دیدند. تبلیغ حکومت ـ تلویزیون و رادیو ـ و ارعاب سازمان امنیت قادر نبود که جلو گسترش عصیان را بگیرد. دانشگاه ها یک کانون رام ناشدنی بودند. همه چیز، هم بود و هم نبود... ایران در میانِ بود و نبود به سر می برد؛ از این رو کار به انقلاب کشیده شد... کشتی نظام های حکومتی ایران بر حسب طبیعت ایرانی، همیشه یک سوراخ دارد. از زمان **مزدک** به این سو، این سوراخ، کار حکومت را از یکدست شدن بازمی داشته. این است که ایرانی همواره «التقاطی» زندگی کرده. اگر موج راست می آمده، هیچ وقت راستِ راست نمی مانده؛ اگر موج چپ می آمده، هیچ وقت چپِ چپ نمی مانده، و راه میانه هم برایش دشوار یاب بوده.

در همان زمان با آنکه دولت ها به راست حرکت می کردند، نه آن بود که عناصر چپ بیکار بنشینند. در همه شئون جای پائی داشتند: در مطبوعات (حتی مطبوعاتی که ظاهر و سابقه محافظه کاری داشتند)، در میان طبقه فرهنگی و درس خوانده، در رادیو و تلویزیون، در ادارات، با همهٔ صافیی که دستگاه به کار می برد. کسی که ویروس چپ در تنش رفته بود، ولو برگشته بود و نفی می کرد، ولو خود را مطیع و خدمتگزار نشان می داد، باز آن حسرت کهنه، آگاه یا ناآگاه به سراغش می آمد. تقیّه در ایران هم نجات بخش و هم آشوبگر بوده است. در خود دولت، آن اواخر همیشه چند چپ «تائب» وجود داشت، از جمله خود هویدا. ولی برای ناراضی بودن در آن دوران، لازم نبود که کسی چپ یا راست باشد. بی اعتنائی ای که به فکر و نظر مردم نشان داده می شد، و تبعیض و فسادی که در کار بود، همه را از هر نوع جهان بینی، دلزده نگاه می داشت.

ادامه دارد

اگر تاریخ ایران و سنت و فرهنگ آن و نوامیس اجتماعی را تجزیه و تحلیل کنیم، هویدا کم صلاحیت ترین کسی شناخته می شد که بتواند بر اریکهٔ نخست وزیری ایران تکیه بزند؛ سرنوشتی که خود رژیم سرانجام شامل حالش کرد و او را با خفت و خواری به زندان افکند، در واقع بر شکست رژیم صحه گذارد؛ زیرا کسی که در تاریخ مشروطه درازترین عمر نخست وزیری را گذرانده بود و «خدمتگزار اول» شناخته می شد، خط بطلان بر تمام اعمالش کشیده شد. در میان همه حرفهای هویدا، یک حرف از همه معنی دارتر بود: «سیستم». این سیستم، یعنی کار گاهی که افراد در آن ریخته می شوند، به صورت بی اراده درمی آیند و بعد کارگزار می گردند!

پی نوشت:

۱ـ اگر تاریخ ایران و سنت و فرهنگ آن و نوامیس اجتماعی را تجزیه و تحلیل کنیم، هویدا کم صلاحیت ترین کسی شناخته می شد که بتواند بر اریکهٔ نخست وزیری ایران تکیه بزند؛ ولی زد و مردم هم با خاموشی و صبوری و خونسردی خاص خودآن را تحمل کردند. اگر روزی می رسید که مردم ایران قدری از خود حساب بکشند، گمان می کنم که از بعضی تحمل هائی که کرده و اغماض هائی که به خرج داده بودند، منفعل می شدند. هویدا هیچ یک از خصوصیاتی را که مورد پسند و احترام معهود مردم ایران باشد، واجد نبود؛ ولی چه نبوغی داشت که توانست سیزده سال بر اریکه قدرت بماند، از شگفتی هاست. سرنوشتی که خود رژیم سرانجام شامل حال او کرد و او را با خفت و خواری به زندان افکند، در واقع بر شکست رژیم صحه گذارد؛ زیرا کسی که در تاریخ مشروطه درازترین عمر نخست وزیری را گذرانده بود و «خدمتگزار اول» شناخته می شد، خط بطلان بر تمام اعمالش کشیده شد، بدان گونه که وزیرزدائی دوران مغول و سلجوقی را به یاد می آورد. در میان همه حرفهای هویدا، یک حرف از همه معنی دارتر بود و آن، این بود که در زندان گفت «سیستم». این سیستم، یعنی کار گاهی که افراد در آن ریخته می شوند، به صورت بی اراده درمی آیند و بعد کارگزار می گردند.

مقاله

یادداشت های روزانهٔ جلال آل احمد

به کوشش محمدحسین دانایی

بخش نود و یکم

پنج‌شنبه سوم بهمن ۱۳۳۶ـ یک بعدازظهر

قصهٔ «روز ۱۷ دی»[1] را تمام کردم، به زبان زمان کودکی خودم و زیاد بد از آب درنیامد. تا به حال به این طریق پنج ـ شش تا قصه آماده است. این «در پی آب» را هم تمام کنم، می شود هفت تا و می دهمش به چاپ. و تازه چه جور و به چه کسی، هنوز معلوم نیست. این «امیرکبیر» احمق را مدتی است دنبال می کنم با تلفن و گیرش نمی آورم. یک بار هم به خانه اش رفتم. چشمش عیب کرده و خوابیده بود. مثلاً رفتم احوالپرسش و احمقانه اینجاست که رویم نشد در همان مجلس قضیه را مطرح کنم و حالا اصلاً دست به دامانش نمی رسد. می گویم او را رها کنم و با دیگران قرار بگذارم، اما می ترسم جوابم کنند. با «نیل» هم که مسلّم می دانم قبول می کند، اصلاً نمی خواهم طرف بشوم و مرده شور ترکیبشان را ببرد. با «زوار» هم «احسانی»[عبدالحسین] قرار است صحبت کند، ولی «احسانی» اگر صدتا کارد بسازد، یکیش دسته ندارد. به هر صورت، هر چه پیش آید، خوش آید. و هر چه این طور بیشتر معطل بشوم، بهتر، چون بیشتر باهاشان وَر می روم. اما اگر بتوانم تا آخر امسال این دوتا چرند را، یعنی یک مجموعهٔ قصه و کار «تاتی» را چاپ بزنم، نقشهٔ کارم درست درآمده است، چون الآن دوسالی است که چیزی چاپ نزده‌ام.

پریشب ها عصر رفته بودیم سراغ «گلستان»[ابراهیم]. بحث از این درگرفت که چرا کار ادبیات (نثر) به نسبت نقاشی و شعر، عقب مانده است، و حال آنکه هیچ معلوم نیست این طور هم باشد، یعنی نقاشی و شعر قدمی بیشتر برداشته باشد؛ اما مسئله‌ای که روشن است، آن است که در کار نثر چون زبان صریح تری به کار می رود و خواه وناخواه وضع اجتماعی موشکافی می شود، زیاد چنگی به دل قداره بندها نمی زند و باعث دردسر آدم هم می شوند، به خصوص در مورد داستان و تآتر، در حالی که نقاشی و شعر دو صورت غیرصریح ترند و نزدیک تر به هنر و در آنها چیزی شاخدار کمتر پیدا می شود و به همین علت است که دربار و محافل حاکم، از آن تشویق هم می کنند والخ. اینها را من گفتم. و یک طرف دیگر هم دارد که حالا اضافه می کنم و آن اینکه در کار نثر، مشت آدم ناشی زود باز می شود، چون به هر صورت، سر و سامانی دارد و احتیاجی به روال منطقی درستی، اما در شعر و نقاشی و این جور حقه بازی های مدرن که هر کسی هر غلطی می کند و ملاک و معیاری هم نیست، زودتر می شود شَلتاق کرد و راحت تر.

دیگر اینکه نمی دانم چه اتفاقی افتاده است که کار معلمی بیش از همیشه در نظرم حماقت آمیز و ابلهانه آمده است. چه اتفاقی افتاده، همکارهای جدیدم با همهٔ حماقت هایشان موجب این الهام جدیدند، یا شاگردهای جدیدم، یا کار زیاد ۱۸ ساعته‌ام؟ نمی دانم علت چیست، ولی به هر صورت، در این ۱۱ سالی یا ۱۲ سالی که درس می دهم، این روزها بیش از همیشه این کار اباطیل به نظرم احمقانه جلوه می کند. نه حالی برای کاری، نه حوصله‌ای برای مطالعه‌ای، نه شوقی برای گفتن حرفی در کلاسی! و همین است که فعلاً دارم می روم که مجدّانه (!) ماشین سواری یاد بگیرم و تصدیق تهیه کنم و بعد هم اگر پولمان رسید، ماشینی. از رفت وآمد با این وسائل نقلیه خسته شدیم، با این برف و سرما و کفشهای بی دوام.

دیگر اینکه قرض «شیرازی»[حسین] که تمام شد، فقط دو قلم یکی هزار تومان به «ویکی»[دانشور] مانده است و دیگر ۱۵۰۰ تومان به «اکبر»[آل احمد]. این را هم تا شب عید باید قالش را کند. اگر این وجوهات مجله را بدهند که نمی دانم چرا نمی دهند، یکی از این دو را می دهیم. و بعد هم قرار است یخچال تهیه کنیم قسطی و فرشی بخریم و سر و صورتی به ظاهر خانه بدهیم تا نوبت ماشین برسد. فعلاً که همه اش حرف است.

جمعه ۴ بهمن ۱۳۳۶ـ ۵/۵ بعدازظهر

صبح علی حسب المعمول این یک ماههٔ اخیر با «مهاجر»[علی اصغر] و «صلصالی» رفتیم کوه. قدمی زدیم و ظهر برگشتیم. برادرم ناهار اینجا بود. دوهفته یک باری از قزوین می آید تهران. حقوقش هم درآمده و خیالمان راحت شده. بعد هم ساعت سه با «سیمین» رفت بیرون و فقیر رفت حمام و دو ـ سه نفر را هم که درزدند، بی جواب گذاشت و پریز تلفن را هم بیرون کشید تا پس از حمام بتواند بی دردسرِ مزاحمانِ حضور استراحت کند.

صبح در کوه به «جهانبگلو»[امیرحسین] برخوردیم با عهدوعیالش که با ماشینشان ما را بردند و آوردند. داد می زند که ماشین مال عهدوعیال یارو ست. راستی، مثلاً حساب راه را هم داد. به نظرم، در جواب فحشهائی است که به مناسبت همکاری اش با «خانلری»[پرویز ناتل] یک هفتهٔ پیش در همین جا به او دادم.

ظهر «جعفری»[عبدالرحیم] «امیرکبیر» تلفن کرد. خفه شده! باز چشمش عیب کرده و حوصله نداشت و صریح گفت که تا مهر آینده کتابی نمی تواند برای چاپ بپذیرد، خلاص. حالا باید دنبال کس دیگری رفت. یا سراغ «نیل» خواهم رفت با همهٔ ناراحتی ای که از این کار دارم، یا خر دیگری را پیدا خواهم کرد. به هر صورت، باز هم هرچه پیش آید، خوش آید. خودکشان نباید کرد. بگذار عالَم ادب از این یک ستارهٔ قدر اول بی بهره بماند. اگر پولش را داشتم، یعنی اگر دلم می آمد که پولی برای این کارها حرام کنم، در دویست ـ سیصد نسخه چاپش می کردم و می گذاشتم سگ خور بشود، ولی حیف که دیگر از این پولها ندارم و اگر هم داشتم، حیفم می آمد. برای چاپ «تاتی» سری هم به «دانش» خواهم زد، ببینم چه جواب می دهد، وگرنه همان «هانیبال»[2] یا «طهوری»، از این «احسانی» هم که باز خبری نشد.

«سیمین» دو ـ سه هفته است که جمعه ها با خواهر ـ برادرهایش می رود سراغ مادره و من بهش حالی کرده‌ام که بردارد و در این مجلهٔ مرحومه «نقش ونگار» چیزی راجع به مادرش چاپ بزند و دو ـ سه تا تابلوئی. هنوز جدی نگرفته، اما می دانم که به زودی جدی خواهد گرفت و خواهد نوشت.

راستی، مجله هم از چاپ درآمد، یعنی اولین نمونه هایش را دیروز داده اند و بقیه اش را کم کم، تا خدا عالِم است چند ماه دیگر خواهند داد. اگر بتوانیم تا قبل از تابستان یک ـ دو شمارهٔ دیگر درآوریم، خوب است، اگرنه که هیچ عجله‌ای در کار نیست. این طور که «سیمین» می گفت «پهلبد»[مهرداد] از آن خوشش آمده است و دستور داده پانصد تومان هم بیشتر از آنچه ما برای خودمان منظور کرده‌ایم، به حسابمان بنویسند. احمق ها! هنوز همان شِندرغازش را نداده اند و جارو به دمب مامی بندند یا به دمب خودشان. باز هم «جباری» برگشته و کارها خر توالاغ شده است و دسته بندی ها ظاهر شده و داستانی است که نگو. همهٔ اینها به نقل از عهدوعیال، وگرنه سه ماه است که پا به آن اداره شریفه هم نگذاشته‌ام. و این طور که عهدوعیال می گفت، روز شنبه پولها را خواهند داد. این پول «کاظمی»[حسین] را بفرستیم، چقدر خوب خواهد شد! راستی، یادم هم باشد برایش بنویسم که در بی انال ونیز هر طور شده، شرکت کند و اگر کاری از دست ما برایش ساخته است، اینجا بکنیم.

شنبه ۱۹ بهمن ۱۳۳۶ـ ۵ بعدازظهر

دیشب تا به حال مادرم اینجاست. بدشانس است. همیشه زمستان ها و در هوای سرد می آید که آدم دائماً دست ودلش بلرزد و نتواند از او پذیرائی کند. صد تا یک چیز را نمی خورد و باید هم حتماً دستش را توی حوض آب بکشد، یا وضو بگیرد و با این یخی که این روزها حوض می زند! سینه و سرفه اش از وقتی پهلوی این «عبدالله خان احمدیه»[3] می رویم، بهتر است. دو بار پهلویش رفته‌ایم، هم من و هم او، هر دومان را بسته به جوشانده و تنقیه! از بالا و پائین و کنجد به خورد من می دهد. ببینیم از این معالجه عهد بوقی چه ثمری عاید خواهد شد. فعلاً که مشغولیم و حالا هم مثلاً مادره آمده است که دوادرمان ما را درست کند.

روزهای جمعه صبح تا ظهر کوه می رویم، علی حسب المعمول، ولی دیگر دسته خیلی قلابی شده است. شاید از هفتهٔ دیگر نروم. یک پسرهٔ گُ...ی هست به اسم «گلزاری» که دو هفته است می آید و مثل کلاغ می ماند. حالش را ندارم. فکر نمی کنم از جمعهٔ دیگر باهاشان بروم.

ادامه دارد

پی نوشت ها:

۱. این قصه سرانجام با عنوان «جشن فرخنده» چاپ شد.// ۲. منظور همان آنیمال ناشر است.// ۳. احمدیه ـ عبدالله خان (۱۳۳۸ـ ۱۲۶۵ش)، یکی از پزشکان معروف تهران که از روشهای طب سنتی هم استفاده می کرد.

داستان انسان/ ۷۵

تحریف شخصیت امام

سیدعطاءالله مهاجرانی
پژوهشگر و نویسنده

شاه بسیار دیرهنگام، صدای انقلاب ایران را شنید! متن هوشمندانه و ویران کننده‌ای را که سیدحسین نصر با همفکری رضا قطبی و همراهی فرح پهلوی تدارک دیده بودند، شاه در روز ۱۵ آبان با حالتی زار و نزار از تلویزیون خواند. به روایت امیراصلان افشار، برنامه توسط فرح و دفترش به گونه‌ای رندانه سامان داده شده بود که شاه فرصت چون و چرا پیدا نکند، متن خیلی دیر به دستش رسید. نیم ساعت قبل از زمان خواندن، متن را به شاه دادند و گفتند بخواند تا از اخبار ساعت ۲ رادیو پخش شود. شاه با عصبانیت گفت: «من این متن را نمی خوانم»؛ اما راضي اش کردند که راهی نمانده است. با تردید و اضطراب خواند: «شما ملت ایران علیه ظلم و فساد به پا خاستید. انقلاب ملت ایران نمی تواند مورد تأیید من به عنوان پادشاه ایران و به عنوان یک فرد ایرانی نباشد.»

در سخنان سیدمحمود دعایی در یزد[1] نکته مهمی مطرح شده است. صدام از آبان ۱۳۵۷ یعنی زمانی که شاه هنوز در ایران بود، طرح تجاوزش را شروع کرد.

نشانه اول: صدام با خباثت سیاسی و زیرکی و کینه‌ای که نسبت به ایران داشت، فهمید که شاه رفتنی است. تشکیل قرار گاه نظامی در باره ایران در بصره در آبان ۱۳۵۷، مهمترین نشانه است که او مدتها پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ درصدد تدارک جنگ با ایران بوده است. نشانه های دیگری هم وجود دارد که جملگی دلایل و علل آغاز جنگ عراق علیه ایران، انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی است. بدیهی است که او برای حمله به ایران، موافقت ورشو و ناتو و کشورهای عربی منطقه را داشت، تنها سوریه و لیبی و عمان با او همراه نشدند یا از ایران حمایت کردند.

نشانه دوم: روایت حسن علوی (۱۹۳۶-)از شخصیت های سیاسی و مطبوعاتی عراق و از نزدیکان صدام است. علوی رابط صدام با شاپور بختیار و ارتشبد اویسی نیز بود: «در همان هفته نخست که انقلاب اسلامی در ایران پیروز شد، لرد جرج براون (۱۹۱۴ـ۱۹۸۵) وزیر خارجه سابق انگلستان از حزب کارگر، به بغداد آمد و با صدام ملاقات کرد. روز بعد با صدام به منطقه جنوب مثلث مرزی عراق ـ کویت ـ ایران رفتیم. صدام از فرمانده نظامی منطقه خواست که نقشه منطقه مرزی را بیاورد و پرسید: «از کدام منطقه می توانیم به ایران حمله کنیم؟» فرمانده نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد.[2]

صدام برای تدارک حمله به ایران، مانعی در سر راه داشت، احمد حسن البکر (۱۹۱۴ـ ۱۹۸۲) رئیس جمهور عراق که نظامی درس خوانده‌ای بود و موقعیت نظامی ایران و عراق را خوب می شناخت؛ در دیدار با سیدمحمود دعایی نیز وقت کافی گذاشته بود و پرسش های مختلفی درباره ایران و انقلاب کرده بود، مخالف اقدام نظامی علیه ایران بود. صدام او را حذف کرد، در حصر خانگی قرار داد و سرانجام کشت. دست به تصفیه خونین در درون حزب بعث هم زد تا هیچ صدای ناموافقی به گوش نرسد.

نشانه سوم: در شهریور ۱۳۵۸، درست زمانی که دعایی به عنوان سفیر ایران در بغداد بود، صدام برای شرکت در اجلاس رهبران غیر متعهدها به کوبا می رود. در این اجلاس، دکتر ابراهیم یزدی به عنوان وزیر خارجه ایران شرکت می کند، شکل و شمایلی هم شبیه رهبران انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۶ داشت. بدیهی بود که به دلیل رخداد تاریخ ساز انقلاب اسلامی ایران، نگاه ها به او بود. جریان ملاقات دکتر یزدی با صدام را صلاح عمرالعلی (۱۹۳۸-) روایت کرده که یکی از مهمترین اسناد شناخت ذهنیت صدام در تحمیل جنگ بر ایران و نشانه روشن تصمیم قبلی او بر حمله است. عمرالعلی از نزدیک ترین دوستان صدام در حزب بعث و مدتی وزیر فرهنگ عراق بود. او بعداً سمتهای مختلفی مثل سفارت داشت، از جمله نمایندگی دائم عراق در سازمان ملل متحد. در زمان سفر صدام به هاوانا، او سفیر عراق در سازمان ملل بود که همراه با صدام در اجلاس غیرمتعهدها شرکت کرد. این ماجرا را در مصاحبه با غسان شربل[3] روزنامه نگار لبنانی (سردبیر فعلی الشرق الاوسط) و نیز در مصاحبه با احمد منصور در برنامه «شاهد علی العصر»[4] تلویزیون الجزیره به تفصیل بیان کرده است. دکتر یزدي ملاقات هوشمندانه‌ای با صدام داشت و پیشنهاد مي کند هر دو کشور به تبادل هیأت های سیاسی وامنیتي بپردازند تا مسائل دوجانبه و سوءتفاهم ها برطرف شود. صدام با روی باز می پذیرد. عمرالعلی دکتر یزدی را بدرقه می